

داستان - اتریش



تجربه



ژوئیه شگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

پتر هانتکه

محاكمه

علی اصغر حداد



چه کسی به یوزف ک. تهمت زده است؟

Wer hat Josef K. verleumdet?

بی شک به یوزف ک. تهمت زده بودند، چون یک روز صبح، بی آن که خلاقی از او سر زده باشد، به سراغش آمدند. زنگوله را که به صدا درآورد، به جای آن که خدمتکار صاحبخانه صبحانه‌اش را بیاورد، مردی غریبه به درون آمد. پس از گفت‌وگویی کوتاه، سراسر پرخاش و بازخواست از سوی ک. و دعوت به آرامش از سوی مرد غریبه، ک. نگران و در عین حال خشمگین از رفتار او از تخت به زیر جست، به سرعت شلوار به پا کرد و به دنبال او به اتاق مجاور رفت. آن جا با مرد دیگری روبه‌رو شد و همین که دهان باز کرد تا از آن دو در مورد رفتارشان توضیح بخواهد، مرد دوم حرف او را قطع کرد و به اطلاعش رساند که آمده‌اند بازداشتش کنند. تقاضای ک. مبنی بر رؤیت حکم بازداشت، عملی خصمانه و در نتیجه مردود شمرده شد. گفتند مسئولانی که دستور بازداشت او را صادر کرده‌اند، به هیچ وجه ندانسته اقدام نمی‌کنند و بی‌جهت میان مردم دنبال خلافتکار نمی‌گردند، بلکه به نیروی غریزه توجه‌شان به سوی کانون خلاف جلب می‌شود و سپس، مانند این مورد، نگهبانان خود را گسیل می‌کنند. ک. ابراز بیگناهی کرد و در ضمن گفت از قانونی که قرار است طبق آن بازداشت شود بی‌اطلاع است. در مدتی که او گیج و

منگ سرپا ایستاده بود، نگهبان‌ها توی اتاق جا خوش کردند، رخت و لباس او را برداشتند و صبحانه‌اش را که در این فاصله دم در آورده شد نوش جان کردند. آن دو با اشاره به تناقض موجود در اظهارات ک. از او خواستند توضیح دهد که چگونه می‌تواند در عین بی‌اطلاعی از قانون ادعای بیگناهی کند؟ ک. کوشید در افکار آن دو رخنه کند و بفهمد چه در سر می‌پرورانند. اما تلاشش به جایی نرسید. مردها نه فقط بی‌اعتنا به او، که حتی متعجب از سؤالاتی که مطرح می‌کرد و با در نظر گرفتن آن چه در شرف وقوع بود خود آن سؤالات را عادی می‌یافت، از او خواستند لباس مشکی خود را به تن کند تا حتی المقدور با سر و وضعی مرتب به حضور بازرس برسد. عصبانیت کم و بیش ساختگی ک.، که به شکل هیاهو و سخنان تند بروز کرد، سکوت و حتی حزن و اندوه نگهبان‌ها را به دنبال داشت، به گونه‌ای که سرانجام ک. گیج و مبهوت از تکاپو افتاد و تا حدودی بر خود مسلط شد. دست آخر هم این فکر به ذهنش راه یافت که چه بسا ماجرا چیزی نیست مگر یک شوخی. آن روز سالروز سی سالگی او بود، از این رو امکان داشت همکارانش در بانک - ک. در مقام کفیل مالی سرگرم کار بود - با او قصد شوخی داشته باشند. پس دلخوش به این امید، بی‌چار و جنجال از در تمکین درآمد و با بهترین لباس مشکی خود وارد اتاق جلفی شد که در اجاره خانم منشی‌ای به نام دوشیزه ب. بود. آن جا، میز کنار تختخواب را برای گفت و شنود به وسط اتاق کشیده بودند و بازرس، پاها به روی هم، پشت آن نشسته بود. او شخصاً با تشریفات خاص به اطلاع ک. رسانید که علیه‌اش اقامه دعوا شده است و لازم است از دسترس مسئولین امر دور نشود، اما فعلاً از بازداشت به معنی سلب آزادی از او چشم‌پوشی می‌شود، به عبارت دیگر، قرار نیست که در روال زندگی عادی او مزاحمتی ایجاد شود. در نتیجه او مجاز است آزادانه به هر کجا که می‌خواهد رفت و آمد کند و وظایف شغلی خود را پی بگیرد. سپس ک. همراه آن دو مرد غریبه از خانه بیرون آمد. در برابر خانه، راه‌مردها از او جدا شد. یوزف ک. به سوی بانک رفت، اما به سبب مانعی که میان او و مردها حایل شد، نتوانست از مقصد آن دو مطلع شود.

آن روز با کاری پرزحمت و تریکات صمیمانه به مناسبت روز تولد ک. قرین بود. شب هنگام او با این قصد به خانه برگشت که به ملاقات دوشیزه ب. برود. تا نیمه‌های شب در تاریکی اتاق خود روی کاناپه دراز کشید و منتظر ماند. سرانجام وقتی دوشیزه ب. به خانه آمد، به حالتی نه چندان مؤدبانه وارد اتاق او شد و تقاضا کرد با او گفت‌وگو کند. دوشیزه ب. ابتدا تمایل چندانی نشان نداد و اظهار داشت که از خستگی روی پای

خود بند نیست. ولی ک. با اصرار موضوع کمیسیون تحقیقی را پیش کشید که به سروفتش فرستاده بودند و به این ترتیب توانست کنجکاوای او را برانگیزد. آن طور که معلوم شد، دوشیزه ب. از کم و کیف دادگاه اطلاع دقیقی نداشت. با این همه ک. از مصاحبت او به شوق آمد و در همان حال که روبه روی او روی کاناپه نشسته بود، آن چه را از سر گذرانده بود بازگو کرد. در این میان از تماشای دوشیزه ب. که چهره خود را به یک دست تکیه داده بود و در حین شنیدن گفته های او دست دیگرش را به نرمی به پای خود می کشید به وجد آمد. هوس کرد از جا بلند شود، ولی نه به این قصد که دوشیزه ب. را ترک کند. در حین آنکه سیر وقایع یک بار دیگر در ذهنش جان می گرفت، جیغ و داد به راه انداخت و آرامش شبانه یکی از مستأجرها را به هم زد. مستأجر مزبور هم با مشت به در اتاق مجاور کوبید. ک. دوشیزه ب. را با خود به گوشه خلوتی از اتاق کشاند. پیش از آن، روی کاناپه پیشانی او نظرش را جلب کرده بود. حالا چشمش به میج دست او افتاد. دوشیزه ب. بی آنکه به روی خود بیاورد، ک. را با خود به سمت در کشاند. ک. بهت زده شد، انگار انتظار نداشت دری را مقابل خود ببیند. در همین لحظه دوشیزه ب. با استفاده از فرصت خود را به اتاق جلویی رساند. ک. دنبال او دوید، توی تاریکی به او رسید. او را گرفت. به دهانش خیره شد. به همه جای صورتش خیره شد. به گردنش در محل گلوگاه، نگاهش همان جا آرام گرفت. ولی گرمائی احساس نمی شد. ک. می خواست دوشیزه ب. را به نام کوچکش صدا کند، ولی نمی دانست نام کوچک او چیست. پس در حالی که دوشیزه ب. از او رو برمی گرداند، به بوسیدن دست اکتفا کرد و بیرون آمد.

چند روز بعد، تلفنی به اطلاعش رساندند که یکشنبه آینده درباره پرونده او تحقیقات مختصری صورت می گیرد. سپس آدرس محلی را در یکی از خیابان های ناآشنای حومه شهر در اختیارش گذاشتند. صبح روز یکشنبه، ک. خواب آلوده و صبحانه نخورده از یک محفل دوستانه مستقیماً عازم محل شد. در خیابانی که نشانی داده بودند به ساختمان مورد نظر رسید. ساختمان نام برده از لحاظ ظاهری با دیگر ساختمان ها تفاوتی نداشت. راه پله پر بود از هیاهوی بچه ها. ک. خجالت کشید از کمیسیون تحقیق نامی به میان آورد. این بود که تصمیم گرفت در حین بالا رفتن از پله ها از ساکنان خانه سراغ نامی جعلی را بگیرد. از آن جا که چنین کسی در آن ساختمان ساکن نبود، طبیعتاً کسی نتوانست او را راهنمایی کند. سرانجام از طبقه پنجم سر در آورد و آن جا پشت اولین دری که به آن ضربه زد، با زنی جوان روبه رو شد که داشت توی طشت لباس بچگانه می شست. امیدی نداشت که پرسشش با موفقیت قرین شود، ولی آن زن بلافاصله با انگشت خیس خود در

باز تالاری را نشان داد که داخل آن جمعیت انبوهی درهم می‌لولیدند. پس از ورود ک.، گویی جمع حاضران تکمیل شده باشد، در تالار بسته شد. پس‌ریجه‌ای دست ک. را گرفت و او را به سمت سکوی تالار هدایت کرد. آن جا، قاضی تحقیق پشت میزی نشسته بود و پس از ورق زدن دفتری جرک‌مُرد، در حالی که ک. را با یک نجار اشتباه گرفته بود، از او دربارهٔ روابط خصوصی اش سؤال کرد. در پی این پرسش، ک. روبه جمعیتی که با دقت به سخنانش گوش می‌دادند، در نطقی غرا، نحوهٔ رسیدگی به پروندهٔ خود را تفسیح کرد و رفته رفته از طرز برخورد مسئولان به خشم آمد و سرانجام کارش به جایی رسید که با سخنانی شدیدالحن تحقیقاتی را که ظاهراً با شخص او در ارتباط بودند مردود شمرد. در این اثنا در انتهای تالار، کنار دیوار، حادثه‌ای رخ داد و در طی آن همان زن رختشوئی که راه را به ک. نشان داده بود، توسط مردی، نخست سرپا و سپس روی زمین، مورد حمله قرار گرفت و سرانجام مجبور به تسلیم شد. سپس شنوندگان ک. به تماشاچیان آن زوج بدل شدند. در این لحظه ک. همهٔ آن‌ها را اراذل و اوباش نامید و در حالی که برای خود از میان جمعیت راهی باز می‌کرد، با صدای بلند گفت آن تحقیقات ارزانی خود آنان، و سپس در را باز کرد و به سرعت بیرون آمد.

ولی روزهای بعد را در این انتظار به سر برد که دوباره برای بازجویی فراخوانده شود. از آن جا که گمان می‌کرد امتناع او را از پذیرش بازجویی جدی نگرفته‌اند، حدس می‌زد که خود به خود بار دیگر در همان ساعت فراخوانده شده است. از این رو دوباره عازم محل شد. ولی چون آن روز جلسه‌ای تشکیل نمی‌شد، در صحن تالار کسی را ندید. فقط دوباره در محوطهٔ بیرونی تالار چشمش به همان زن رختشور افتاد و چون آن زن عشوہ‌گری کرد، کمابیش برخلاف میل خود با او باب‌گفت‌و‌گو را باز کرد و در پی شنیدن سخنانی تملق‌آمیز از سوی او، کماکان برخلاف میل خود، از وی تقاضای کمک کرد. مقصود ک. این بود که با شخص مورد اعتمادی مشورت کند. در طی گفت‌و‌گو معلوم شد که آن زن همسر مستخدم محکمه است و به واسطهٔ روابطی که در محکمه دارد احتمالاً می‌تواند برای ک. مفید واقع شود، به ویژه از آن رو که خود مدعی بود قاضی تحقیقات یکی از دستداران اوست. با این همه آن زن فرد مورد اعتمادی نبود که ک. می‌جست. هر چند که برای اثبات علاقهٔ خود به ک. به گفتهٔ او عمل کرد و دفاتر قاضی تحقیق را، که پُر بود از تصاویر زشت و شرم‌آور، در اختیارش گذاشت. آن تصاویر سرشت ناهنجار اهالی محکمه را بار دیگر در نظر ک. آشکار کرد. سرانجام، درست در لحظه‌ای که چیزی نمانده بود ک. به اصرار زن با او راه‌گریز پیش بگیرد، دوباره سروکلهٔ آن مردی پیدا شد که

در صحن دادگاه با زن درآمیخته بود. مرد دست پیش برد و زن را از چنگ ک. بیرون کشید. سپس او را روی شانه انداخت و با خود برد، در حالی که زن، برخلاف ادعای خود که گفته بود به آن مرد میلی ندارد، مقاومت چندانی نشان نداد. ک. بیش‌تر از سر کنجکاوی تا میل باطنی آن‌ها را تا انتهای راهرو تعقیب کرد و آن جا پس از آن که از آن دو چشم برداشت، از دستخط کج و معوجی که به دیوار آویخته بود دریافت که ادامه آن راه به دفتر محکمه می‌انجامد. ک. به این نتیجه رسید که سوءاستفاده و بی‌بندوباری اخلاقی محکمه را به زوال کشانده است و از این رو دیگر تعجبی ندارد که بخش اداری محکمه در اتاق‌های زیر شیروانی قرار دارند. سپس پیش از آن که بتواند در مورد اقدام بعدی خود تصمیم بگیرد، با مردی روبه‌رو شد و آن مرد خود را مستخدم محکمه معرفی کرد و ک. پیشنهاد او را مبنی بر همراهیش به بخش اداری پذیرفت. سپس وارد راهروئی دراز شد. آن جا درهائی بدترکیب و زمخت به دفاتر مختلف زیر شیروانی باز می‌شدند. مستخدم پشت سر ک. قدم برمی‌داشت و بی آن که سؤالی بکند، کسانی را که در دو سوی راهرو روی نیمکت‌ها نشسته بودند و کرنش‌کنان و سر به زیر از جا بلند می‌شدند، متهمان محکمه معرفی کرد. ک. احساس کرد می‌خواهد هرچه زودتر آن محل را ترک کند. از این که به ناچار اسیروار پیشاپیش مستخدم گام برمی‌داشت ناخشنود بود. چشمش سیاهی رفت. به سرگیجه افتاد. دخترخانمی که از یکی از اتاق‌ها بیرون آمد، برایش توضیح داد که علت سرگیجه او آفتاب سوزانی است که از سقف به درون می‌تابد. سپس مردی که از همان اتاق بیرون آمد، پیشنهاد کرد ک. را به بیرون هدایت کند. ک. که قادر نبود روی پای خود بایستد، پیشنهاد او را پذیرفت. ولی چیزی نمانده بود از حال برود. ناچار شد بنشیند. دخترخانم با میله‌ای سرکج دریچه‌ای را در بلندای دیوار باز کرد تا ک. کمی هوا بخورد. در حال نشستن روی نیمکت، به سر و روی ک. دوده پاشیده شد. دخترخانم دریچه را بست و دست‌های او را از دوده پاک کرد، زیرا او خود قادر به انجام این کار نبود. ک. میل داشت همان‌جا بنشیند، اما نشستن او مانع آمد و شد دیگران می‌شد. این بود که پس از یکی - دو تلاش بی‌ثمر، سرانجام توانست از جا بلند شود. مردی که دخترخانم او را مسئول بخش اطلاعات معرفی کرد، پیش را گرفت. دخترخانم هم دست به زیر بازوی دیگر او انداخت. ک. که سرو صورتش به عرق و دوده آغشته بود، به رغم ضعف خود از کمک آن‌ها ناخشنود بود. پس تلاش کرد خود را سرپا ننگه دارد، ولی توانست و شرمگین شد. مثل دریازده‌ها شده بود. همان طور که میان آن دو گام برمی‌داشت، خود را شخص دیگری پنداشت. از ذهنش گذشت که اسیر آن دو نفر

است. از آن چه که حین بیرون بردن او با هم رد و بدل کردند، چیزی نفهمید. تند تند نفس می کشید. بالاخره سر از بیرون درآورد. یاری دهندگانش او را روی پله ها به حال خود رها کرده و رفته بودند. باکمک آئینه ای جیبی موهای خود را مرتب کرد، کلاه خود را که یک پله پایین تر بر زمین افتاده بود برداشت و با گام های بلند از پله ها پایین رفت، طوری که خود از آن همه نیرو و شادابی حیرت زده شد.

روزهای بعد، ک. گذشته از برخی پیش آمده های ناخوشایند و نه چندان مهم، از سوی مقامات مربوطه با مزاحمتی روبه رو نشد. با این همه، به سبب نوعی احساس نگرانی، پیوسته در اندیشه محاکمه خود بود و به گمان آن که فرصت چندانی برایش نمانده است، شکیبایی خرد را از دست داد. خستگی هم مزید بر علت شد و در نهایت، برخلاف گذشته که در کار خود در بانک جدی و کوشا بود، سهل انگار و بی دقت شد. در عین در ماندگی مدام در فکر بود که شاید راه چاره ای بیابد. شک نداشت که به سبب آن محاکمه در مسیر ترقی خود در بانک با مشکل روبه رو خواهد شد. در چنین احوالی یک روز که سخت سرگرم آماده کردن نامه های اداری بود، عمویش - خرده مالکی روستایی - به دیدنش آمد و ک. ملاقات او را به فال نیک گرفت. در حین گفت و گوئی که در خلوت صورت گرفت معلوم شد عمو از محاکمه ای که علیه ک. در جریان بود اطلاع دارد. عمو در بیاناتی که ترس از بر باد رفتن حیثیت یکایک افراد خانواده از آن مشهود بود به اصرار از برادرزاده خود خواست که بی درنگ همراه او به دیدن یک مشاور حقوقی برود. ک. که از رفت و آمدهای خود به محکمه درس گرفته بود، چاره ای ندید جز این که پیشنهاد عمو را بپذیرد. عمو از گذشته های دور با وکیل دعاوی آشنایی داشت. به خانه او که رسیدند، خدمتکار جوانی در را به روی آن دو باز کرد. از گفته های دخترک خدمتکار معلوم شد که وکیل سخت ناخوش و بستری است. برخلاف هشدار دخترک که آن ها را از نزدیک شدن به بیمار بر حذر می کرد، عمو با شتاب خود را به درون اتاق رساند و به صدای بلند خود را یکی از دوستان قدیمی او معرفی کرد. وکیل که سر و روی خود را با شال و کلاه پوشانده و تا گلو زیر پتو فرو رفته بود، نخست در جواب عمو با صدائی ضعیف و بی روح چیزی گفت، ولی همین که عموی زمین دار ک. با اشاره به ک. در پشت سرش مشکل او را مطرح کرد، بلافاصله چنان که گوئی از این رو به آن رو شده است کمر راست کرد و به گرمی به ک. خوشامد گفت. سپس از دخترک خدمتکار که بی وقفه از زیر چشم ک. را برانداز می کرد خواست از اتاق بیرون برود. ک. شگفت زده دریافت که وکیل از موضوع محاکمه او مطلع است. وکیل در حالی که مرتب تارهای ریش خود را می گرفت و بیرون

می‌کشید، با حالتی حاکی از غرور، گفت مفتخر است که با اهالی محاکمه حشر و نشر دارد. سپس ادامه داد که اتفاقاً در آن لحظه میهمان عالیقدری در خانه‌اش به سر می‌برد که یکی از مدیران دفتر حقوقی است و احتمالاً می‌تواند در مورد پرونده‌ک. مضمّن واقع شود. در حین بیان این مطلب به گوشه تاریکی از اتاق اشاره کرد و آفاتی که تا این زمان در آن گوشه از چشم پنهان مانده بود بلافاصله از جای خود در صندلی راحتی بلند شد. پس از آن که وکیل در همان حال که توی تختخواب نشسته بود آقایان را به هم معرفی کرد، مدیر دفتر حقوقی گفت هر چند وقت چندانی ندارد، چرا که انجام وظایف محوله فرصتی برایش باقی نمی‌گذارد، ولی با این همه حاضر است مدت کوتاهی با آنها گفت‌وگو کند. ک. منجز از تعظیم و تکریم‌های بی‌وقفه عمو که با تملق‌گویی‌های مبالغه‌آمیز نسبت به آن مرد همراه بود و در عین بی‌اعتنایی به گفت‌وگویی که رفته رفته اوج می‌گرفت، در خود فرو رفت و افکارش معطوف دخترک خدمتکار شد. سرانجام صدائی شبیه به خرد شدن ظروف چینی که از اتاق مجاور به گوش رسید، او را به خود آورد. به بهانه این که قصد دارد ببیند چه رخ داده است، آهسته و به گونه‌ای که گویی عمدتاً می‌خواهد به حاضران فرصت دهد که مانع رفتن شوند، از اتاق خارج شد. همین که بیرون آمد، دخترک خدمتکار در میان تاریکی دستش را گرفت و او را با خود به یکی از اتاق‌های برد و مجبورش کرد که روی صندوقچه‌ای بنشیند. خود او هم کنارش نشست. پس از آن که چشم ک. به تاریکی عادت کرد، مسائل خود را به تمامی از یاد برد و محور تماشای دخترک شد. دخترک را که لنی نام داشت صدا زد و به سمت خود خواند. دخترک نرم و آرام به طرف او خزید. در گفت‌وگویی کوتاه درباره دادگاه، دخترک به ک. پیشنهاد کرد که اعتراف‌نامه‌ای تنظیم کند. دخترک هرچه بیشتر گرم حرف زدن درباره دادگاه و پرونده‌ک. می‌شد، خود را نزدیک‌تر به او احساس می‌کرد. سرانجام ک. بلند شد و روبه‌روی دخترک نشست. دخترک گفت این طور بهتر است و در حالی که دامن و بلوز خود را جمع و جور می‌کرد روبه‌روی او آرام گرفت. بعد دوباره سرگرم گفت‌وگو شدند. ک. عکس زنی را نشان داد که با او سر و سری داشت. دخترک آن زن را موجودی سرد و عبوس خواند. بعد دست راست خود را نشان ک. داد. پوست میان دو انگشتش تقریباً تا بلندای آخرین بند انگشت کوچک بالا آمده بود. ک. در میان تاریکی نتوانست بلافاصله متوجه شود که دخترک قصد دارد چه چیزی را نشانش بدهد. این بود که دخترک انگشتان خود را در دست او گذاشت تا او آن را لمس کند. ک. شگفت‌زده چند بار انگشت‌های دخترک را از هم باز کرد. سپس همه چیز آشفته و قاطعی شد. دخترک کف

اتاق خوابیده بود و ک. احساس می کرد دارد به زمین فرو می رود و جذب آن می شود. بعداً وقتی که از خانه بیرون آمد و جلوی خانه زیر باران با عموی خود روبه رو شد، اصلاً به یاد نمی آورد چه مدت زمان سپری شده است. عمو او را سخت ملامت کرد و گفت مدیر دفتر حقوقی مدتی پیش خداحافظی کرده و رفته است و به خاطر سهل انگاری و بی توجهی او پرونده اش، که می توانست به خیر و خوشی پایان بگیرد، کماکان معلق مانده است و بیم آن می رود که وضع او وخیم تر از گذشته شده باشد.

به واقع به نظر خود ک. هم که معمولاً مسائل را چندان سخت نمی گرفت این طور رسید که اوضاع وخیم تر از پیش شده است. طی روزهای بعد اغلب بی آن که هوش و حواسش به کار باشد در محل کار خود می نشست و به فکر فرو می رفت. عکسی از او به جا مانده است که نشان می دهد چگونه پشت میز خالی دفتر پاها را به جلو دراز کرده و با پشت خمیده سر را به سنگینی به دست ها تکیه داده و به فکر فرو رفته است. به گفته دیگران آن روزها خستگی هر روز بیش از روز پیش در وجود او رخنه می کرد. سرانجام کار به جایی رسید که به ناچار پیش خود اعتراف کرد که دیگر آن آدم پیشین نیست. افرادی دیگر وقیحانه وظایف او را به عهده گرفتند، و در این میان او وقت خود را با افکار بی ثمر تلف می کرد و بی هیچ اقدامی فقط در این اندیشه بود که رسوایی اش برملا نشود. چه کاری از دست او برمی آمد؟ آیا امکان داشت بتواند دست به کاری بزند؟ آن طور که از گفته های مشاور حقوقی اش که هنوز روی اولین عرض حال او کار می کرد برمی آمد، امکان نداشت کسی بتواند وقایعی را که ممکن بود در آینده در مورد این پرونده به وقوع بپیوندد پیش بینی کند. اصول و مبانی ویژه ای در کار نبود، نتایج حاصله از دیگر فعالیت های محکمه در مورد این پرونده اعتبار نداشت. جریان رسیدگی به این پرونده نه فقط از دیگران، که حتی از خود متهم هم مخفی نگه داشته می شد. مقامات دون پایه از تصمیمات مراجع بالایی اطلاعی نداشتند. به نظر ک. می رسید که در مورد پرونده او کارها طبق قانون پیش نمی رود و همه چیز به خودکامگی این و آن سپرده شده است. از نقاشی که مأمور ثبت صحنه های دادگاه بود و ک. به توصیه کسانی به دیدن او رفت شنید که تنها در گزارشات قدیمی ذکری از تیرته های واقعی به میان آمده است، ولی چنین گزارش هایی فقط جنبه افسانه بافی دارد. به گفته آن نقاش، این امکان بود که در پی تلاش های ک. و جلب نظر برخی از اشخاص، مرجعی نه چندان عالی او را به صورت ظاهر تیرته کند، ولی همیشه این خطر وجود خواهد داشت که شخص تیرته شده بلافاصله پس از رسیدن به خانه دوباره دستگیر شود. به عقیده او امکان دیگری که ک.

می توانست به آن توسل بجوید این بود که با آمدن پدیده‌ی در پی به دادگاه و نوشتن عرض حال‌های متعدد و پرداخت رشوه و جلب نظر مقاماتی در سطح پایین، که اهل چنین بده‌بستان‌هایی بودند، روند رسیدگی به پرونده خود را چنان به درازا بکشاند که عملاً جریان کار متوقف شود. ولی ک. به درستی پی برد که چنین اقداماتی در اصل تیرۀ واقعی او را ناممکن می‌سازند. او خیال نداشت به چنین وضع نامطمئنی تن در دهد و از این ناخشنود بود که وکیل دعاوی می‌کوشید با نوشتن تقاضانامه‌های مکرر به طور موقت دل او را خوش کند. هر بار که او با طول و تفصیل از محسنات شیوه‌ای که اتخاذ کرده بود یاد می‌کرد، ک. از فرط خشم و خستگی دل‌آشوبه می‌گرفت و دست و پای خود را گم می‌کرد. با آن که دیدار دخترک خدمتکار به او آرامش می‌داد، به فکر افتاد که از وکیل دعاوی خلع ید کند و خود را شخصاً بد یا خوب به صدور حکمی وادارد. قصدش این بود که پرونده خود را به هر صورت شده به نقطه پایان برساند. دیگر تحمل نداشت ساکت بماند. به این نتیجه رسیده بود که دفاع از خود را به فرد لایقی واگذار نکرده است. اطمینان داشت که دیگران حال و روزش را درک نمی‌کنند. در آن شرایط به نظر می‌رسید خود سد راه خود است. یک روز در خانه وکیل دعاوی از متهمی شنید که او برای دفاع از خود فزون بر آن وکیل دعاوی، پنج مشاور اهل بده‌بستان را هم به خدمت گرفته است و با نفر ششمی هم در حال مذاکره است. این مطلب عقیده او را در پی‌شمر بودن استخدام مشاور حقوقی راسخ‌تر کرد. به این نتیجه رسید که تمام سروکله زدن‌هایش با محکمه یک بازی مشکوک و آلوده به زدوبند بوده است. دیگر حاضر نبود بی هیچ مقاومتی از در تسلیم درآید. ولی هرگاه دچار خستگی شدید می‌شد و در دفتر کار خود با کمر خمیده پشت میز کارش می‌نشست، به وضوح پیش چشم می‌آورد که نمی‌تواند در برابر محکمه رفتاری آمیخته به بی‌اعتنایی پیشه کند. گاهی خسته و وامانده با خود گفت‌وگو می‌کرد و سر درد دلش باز می‌شد. در چنین هنگامی می‌کوشید ضعف رو به فزونی خود را در پرده خشمی ساختگی پنهان کند. به یاد می‌آورد تاکنون با هر سؤالی که درباره پرونده خود مطرح کرده موجبات شگفتی دیگران را از بی‌تجربگی خود فراهم کرده است. به نظرش می‌رسید برخلاف پرونده دیگران هرگز از چند و چون پرونده خود سر در نیاورده است. هر بار که چیزی می‌پرسید، چنان می‌نمود که سؤال بی‌ربطی را پیش کشیده است. سؤالاتش در نظر دیگران ابلهانه و نابه‌جا جلوه می‌کرد. رفته رفته دریافت که هر بار به جای آن که حواس خود را متمرکز کند، دچار حواس پرتی می‌شود. هر بار موضوعی فرعی حواس او را به خود جلب می‌کرد و موجب می‌شد از موضوع اصلی دور شود. در

روبه رو شدن با مأموران دولتی گمان می‌کرد عاقلانه حرف زدن حلال مشکل خواهد بود. در آغاز احساس می‌کرد به دلجویی دیگران نیازی ندارد، ولی اشخاص زیادی با کلام و رفتار از او دلجویی می‌کردند، چنان‌که رفته رفته بدون این دلجویی زندگی برایش ناممکن شد. آرامش خود را از دست داد. خستگی‌ای که در وجودش رخنه کرده بود باعث شد که به ظاهر صدمه‌ناپذیر جلوه کند، ولی در واقع از درون ضعیف و تهی شده بود. به این فکر افتاد که به پزشک مراجعه کند، ولی در این باره اقدامی نمی‌کرد. سرانجام روزی که قرار بود نزد پزشک برود، یادداشتی نوشت و متذکر شد که باید به دیدار کسی برود. سپس به دیدن وکیل دعاوی رفت و در حضور دخترک خدمتکار و متهمی که قبلاً نامش ذکر شد، کوتاه و مختصر محاکمه خود را خاتمه یافته اعلام کرد.

از آن به بعد دیگر از بازجویی خبری نشد. ک. دریافت که حال و روزش روبه وخامت گذاشته است. ساعت‌ها به مغز خود فشار می‌آورد تا شاید راه چاره‌ای بیابد. برای امرار معاش کار خود را حفظ کرد. از چه راهی می‌توانست روند رسیدگی به پرونده خود را تسهیل کند؟ می‌دانست که دندان به هم فشردن دردی را در مان نمی‌کند. اغلب ساعت‌ها در دفتر کارش پشت میز خالی می‌نشست و سر را به کف دست‌ها تکیه می‌داد. در همان حال مراجعانی که به قصد برقراری ارتباط با بانک آمده بودند، در اتاق انتظار می‌نشستند و به عبث چشم انتظار می‌ماندند تا شاید او آنها را به حضور بپذیرد. ک. با محکمه درافتاده بود و حالا می‌بایست عواقب آن را به جان می‌خرید. فکر فرار را از سر خود بیرون کرد. ترک کردن شهر به معنای گریز حول دایره‌ای بسته بود. خوب می‌دانست قدرت محکمه با امکاناتی که در اختیار داشت تنها به یک مکان محدود نمی‌شد. بارها پیش خود اعتراف کرده که شرایط موجود بر اعصابش تأثیر نامطلوب گذاشته است. دیگر متهمان به او گوشزد می‌کردند که حالت دهانش حاکی از آن است که به زودی محکوم خواهد شد. این گفته او را به خنده می‌انداخت و سرانجام سبب شد که کنجکاویش برانگیخته شود.

یک بار ک. از طرف مدیرکل بانک مأمور شد آثار هنری موجود در کلیسای جامع را به یکی از مشتریان خارجی بانک نشان دهد. هنگام مراجعه به کلیسا واقعه‌ای رخ داد که بر نگرانی‌های ک. مَهر تأیید زد. واقعه از این قرار بود که وقتی او پس از انتظاری طولانی و بی‌ثمر تصمیم گرفت صحن نیمه تاریک کلیسا را ترک کند با شنیدن صدایی که او را به نام می‌خواند، قدم سست کرد و ایستاد. لحظه‌ای سر به زیر انداخت و به کف کلیسا چشم دوخت. نه، جای انکار نبود این نام خود او بود که بر زبان می‌آوردند. یوزف ک. هنوز

مختار بود به راه خود برود و از طریق یکی از چند در تاریک و کوچک چوبی که در آن نزدیکی قرار داشت خود را به بیرون برساند. رفتن او به این معنا می بود که چیزی نشنیده است، یا آن که خیال نداشته است به آن چه شنیده است اعتنا کند. اگر آن روحانی (به واقع آن کسی که نام ک. را بر زبان آورده بود یک کشیش بود) یک بار دیگر ک. را صدا می کرد، بی شک ک. به راه خود می رفت. ولی از آن جا که دیگر صدائی شنیده نشد، ک. سر برگرداند و دید که مرد روحانی روی سکوی خطابه آرام ایستاده است. سپس برگشت و از فرط کنجکاوی با گام های بلند به سمت سکوی خطابه رفت. مرد روحانی با انگشت اشاره ای کرد و آن پایین، کنار سکو، به وضوح نقطه ای را نشان داد. گفت تو یوزف ک. هستی. ک. که از چندی پیش نام خود را مانند باری سنگین با خود حمل می کرد، پاسخ مثبت داد. مرد روحانی با صدائی بسیار آهسته گفت تو را متهم کرده اند. ک. تأیید کرد. مرد روحانی گفت محاکمه ات وضع وخیمی دارد، چه بسا کارت از یک دادگاه بدوی فراتر نرود. ک. گفت پس قضیه از این قرار است و سر به زیر انداخت. ولی بعد خود را به آن راه زد و به عادت معمول با ظاهری بی غم به پرگویی مشغول شد. مرد روحانی ناگهان از آن بالا رو به ک. فریاد زنان گفت حتی قادر نیستی دو قدم جلوی خود را بینی؟ بعد هر دو ساکت شدند. در پی خواهش آهسته ک.، مرد روحانی از سکوی خطابه پایین آمد. در حالی که با هم از کلیسا بیرون می آمدند، مرد روحانی برای کل. مثل مشهور مردی را تعریف کرد که از روستا به پیشگاه قانون آمد و هر چه خواهش کرد نگهبان به او رخصت نداد از دروازه قانون بگذرد. اما وقتی پس از عمری انتظار زمان مرگش فرا رسید از زبان نگهبان شنید که آن دروازه فقط برای او بوده است. این داستان ک. را سخت متأثر کرد. از مرد روحانی خواست آن را تفسیر کند. بعد مرد روحانی تفاسیر گوناگون را برای او بازگو کرد و توضیح داد این تفاسیر اغلب بیانگر درماندگی در برابر نوشتاری است که فهم آن ناممکن می نماید.

غروب روزی که ک. سی و یکساله می شد - ساعت ۹ شب، هنگام خلوتی خیابان ها - دو مرد با لباس مشکی برای بردن ک. به آپارتمان او آمدند. ک. که لباس مشکی به تن داشت، پیش خود اعتراف کرد که منتظر شخص دیگری بوده است. با این همه هیچ مقاومتی نکرد. کلاه خود را برداشت و در حالی که می کوشید توجه کسی جلب نشود، همراه آن دو مرد آپارتمان را ترک کرد. توی خیابان آن دو مرد بازو در بازوی او انداختند. ک. در عمر خود هرگز به آن شکل بازو در بازوی کسی نینداخته بود. تصمیم گرفت عقلی را که نصیب برده بود و در سایه آن از جمله آن مقام نسبتاً بالای اداری را کسب کرده بود

تا لحظه آخر از دست ندهد. مردها او را به سرعت از شهر خارج کردند. نیازی به دخالت شخص ثالث نبود. یک بار که پاسبانی به آن گروه سه نفره نزدیک شد، این ک. بود که آن دو مرد مرده را با خود کشید و برد. در یک معدن سنگ کوچک و متروکه در خارج از شهر توقف کردند. معلوم نشد از پیش قصد توقف در آن مکان را داشتند یا آن که مردها به سبب خستگی توان ادامه راه را نداشتند. ک. را رها کردند. پس از مقداری تعارف در این باره که کدام یک از آن دو وظیفه بعدی را به انجام برساند، - به نظر می رسید وظیفه هر یک از آن دو را به طور مجزا مشخص نکرده بودند - یکی از مردها به سمت ک. رفت و کت، جلیقه، و پیراهن او را از تنش درآورد. ک. بی اراده به لرزه افتاد و همان مرد به قصد دلداری با دست آرام به پشت او زد. بعد لباس ها را با دقت و طوری روی هم چید که انگار قرار است باز از آن ها استفاده کنند، هر چند نه به این زودی ها، مردها ک. را روی زمین نشاندهند. تنه اش را به یک سنگ تکیه دادند و سرش را روی آن گذاشتند. بعد یکی از آقایان از جیب فراک خود کاردی بلند و باریک بیرون کشید. تیغه کارد از هر دو طرف تیز بود. آن را بالا گرفت تا در نور ماه از تیزی آن اطمینان حاصل کند. مردها از فراز سر ک. با ادبی خاص کارد را میان خود رد و بدل کردند و به امید آن که ک. کارد را بگیرد و کاری را که به عهده آنان بود خود انجام دهد، این کار را بارها و بارها تکرار کردند. اما ک. چنین خیالی نداشت. به گمان او صلاح در این بود که در کار آنان دخالت نکند. پرسش های بسیاری به مغزش هجوم آوردند. به نظرش می رسید زمان متوقف شده است. دست های خود را به هوا بلند کرد و انگشتان خود را کاملاً از هم گشود.

دست های یکی از مردها بر گلوی او نشست و دیگری کارد را در قلب او فرو کرد و دو بار چرخاند. ک. با چشمان کم فروغ دید که مردها بالای سرش، گونه بر گونه هم، پایان را نظاره می کنند. گفت مثل یک سگ! چنان می نمود که پس از مرگ هم شرمگین خواهد بود.